

شرح آرزومندی

(شرح حال مولانا از زبان حال شمس)

دکتر بهمن نزهت *

چکیده

مقالات لب لباب ابدها و اندیشه‌هایی است که با تزکیه‌ی نفس عارف کاملی بیان شده و الهام بخش گرانمایه‌ترین گفتارهای مولانا در مثنوی و غزلیات شمس است. با عنایت به منهیت گفتارهای شمس و مولانا و نیز وابستگی این دو عارف کامل به یکدیگر می‌توان به برخی از پرسش‌ها در باب شخصیت و رابطه‌ی عرفانی و رازناک این دو عارف بزرگ پاسخ گفت. موضوع رابطه‌ی شمس و مولانا نه تنها در روزگار خود توجه نزدیکان و اطرافیان آنان را به خود جلب کرده بود بلکه در حال حاضر نیز توجه بیشتر محققان و مولانا پژوهان را به خود معطوف داشته و از مباحث مهم و جذاب محافل ادبی و عرفانی است.

در این مقال بر آنیم که با تأمل و تدقیق در عالم انس و بیوند رازناک و روحانی مولانا و شمس، دلکش‌ترین و زیباترین ابعاد شخصیت عرفانی مولانا را که از دید مناقب‌نامه‌نویسان و تذکره‌پردازان نهان مانده از دیدگاه شمس به تفصیل بیان کنیم. شیوه‌ای که در نقد و تحلیل سخنان شمس برگزیده ایم رهیافت فلسفی - روانشناختی دارد. تا شاید بدین گونه بتوانیم پای تحلیل راز عشق و شستگی شمس تیریزی نسبت به مولانا نیز بنشینیم.

کلید واژه: شمس، عرفان، غزلیات شمس، مثنوی، مقالات، مولانا

۱) مقدمه و طرح مسأله

ما دو کس عجب افتاده ایم. دیر و دور تا
 چو ما دو کس به هم رسد، «شمس: ۱۳۶۹: ۹۲»
 این سخن شمس گزارش شرح حال گونه ای از دیدار و تلاقی آرمانی و فرا تاریخی او با
 مولانا است که آن را شگفت انگیز تلقی کرده، بیان می‌دارد که چنین دیداری در این جهان، کمتر
 کسی را میسر می‌شود. «سالها بگذرد که یکی را از ناگه دوستی افتد که
 بیاساید.» (شمس: ۱۳۶۹: ۱۸۹) ماجرای آشنایی ازلی و رابطه‌ی عرفانی شمس و مولانا از همان
 آغاز، نه تنها زبانزد عام و خاص شد، بلکه حسادت نزدیکان و اطرافیان آنان بخصوص مریدان
 مولانا را نیز برانگیخت. از این روی شمس در «مقالات» خود نسبت به کسانی که از درک
 رابطه‌ی روحانی و عرفانی آنان نا آگاه و غافل بودند، متعرض شده و این موضوع را در خطاب
 به مولانا چنین بیان داشته است: «مرا می‌باید که ظاهر شود که زندگانی ما با هم به چه طریق
 است؟ برادری است یا یاری؟ یا شیخی و مریدی؟ - این خوشم نمی‌آید استادی و شاگردی؟ -
 سرگین به دهانش گویند، کسی را که خواهد که لفظی بگرداند و همان معنی باشد.» (همان: ۶۸۶)
 متقابلاً مناقب نامه‌ها و تذکراهایی چون، ولد نامه و رباب نامه سلطان ولد، رساله‌ی سپهسالار،
 مناقب العارفین افلاکی، نجات الانس جامی، تذکره‌ی دولتشاه نیز به موضوع آب و تاب داده و
 آن را با افسانه‌های فراوانی آمیخته‌اند.

موضوع یاد شده در عصر حاضر نیز توجه محققان و مولانا پژوهان را به خود معطوف
 داشته و از مباحث مهم و جذاب محافل ادبی و عرفانی است. استاد فروزانفر در تحقیق ارزشمندی
 خود در باب زندگی مولانا، اشاره‌ی کوتاهی به رابطه‌ی شمس و مولانا داشته و مقالات شمس را
 در زمینه‌ی تبیین و تشریح رابطه‌ی آنان منبعی معتبر و اصیل می‌داند: «قابل انکار نیست که
 رموز ترین فصول تاریخ زندگانی مولانا همان داستان پیوستگی و ارتباط او با شمس تبریزی
 می‌باشد که به سبب نبود اطلاع و آگاهی از چگونگی آن غالب متقدمین و متأخرین آن
 حکایت را به طور افسانه و دور از مرحله‌ی واقع نوشته بودند. اینک کتاب مقالات پرده از روی
 بسیاری از این رموز و اسرار بر می‌دارد و علت ارتباط و فریفتگی مولانا را به شمس تا حدی
 واضح می‌سازد.» (فروزانفر: ۱۳۷۸: ۸۹) استاد گولپینارلی با اینکه موضوع رابطه‌ی شمس و مولانا
 را بسیار مهم تلقی می‌کند اما بحث در باب مریدی و مرادی یا استاد - شاگردی آن دو را که

باعث مشاجراتی در بین ارباب طریقت شده، برای کسانی که مجهولات طریقت را نگشوده باشند، غیر ضروری و بیهوده می‌داند. ایشان رابطه‌ی آنان را بر اساس طریقت عشق به اختصار توصیف می‌کند. (گولبینارلی: ۱۳۷۵: ۴-۱۷۲) استاد محمد علی موحد نیز در مقدمه‌ای که بر مقالات شمس نوشته، می‌گوید: «رابطه‌ی مولانا با این پیر مرموز (شمس) یکی از شگفت‌انگیزترین و اسرار آمیزترین وقایع است که گاهی به افسانه می‌ماند و باور کردنش برای اذهان مردم دشوار می‌آید.» (شمس: ۲۵) ایشان در تحقیق موجز اما بسیار عالمانه و سودمندی که در مورد اقوال، مواعظ و سرگذشت زندگی شمس تحت عنوان «شمس تبریزی» انجام داده، در باب رابطه‌ی عرفانی و روحانی این دو عارف بزرگ بر اساس مقالات شمس به تفصیل سخن گفته است و ما در این مقال ضمن بازگویی دیدگاه‌های استاد، به نقد و بررسی آرای ایشان نیز خواهیم پرداخت. در تحقیقات مستشرقین اخیراً ولیام چیتیک دو سوم از مقالات شمس را تحت عنوان «من و مولانا» (Me and rumi: ۲۰۰۴) ترجمه کرده و بر آن است که حقیقت شخصیت تاریخی شمس و تمامی مراحل زندگی او را، از نخستین دوران کودکی تا واپسین ایام زندگی او در حلب، با استناد به مقالات (بر اساس چاپ محمد علی موحد) بازگو کند. او در مقدمه‌ی کتاب در باب آشنایی عجیب و شگفت‌انگیز شمس و مولانا می‌گوید: «ماهیت دقیق ارتباط میان شمس و مولانا تقریباً هر کسی را از همان آغاز دچار شگفتی می‌کند.» (چیتیک: ۱۳۸۶: ۳۱) با این همه چیتیک در ترجمه‌ی خود می‌کوشد گفتارهای شمس را که در مقالات از لحاظ ترتیب تاریخی و موضوعی پراکنده و آشفته است، با رویکردی تاریخ‌نگارانه و عاری از نقد و تحلیل ساختاری-البته با یاد دانست‌های بسیار دقیق و عالمانه- به ترتیب زمانی و موضوعی گردآوری کرده، سامان دهد. بخش سوم کتاب تحت عنوان «روزگار با مولانا» است که به رابطه‌ی شمس با مولانا اختصاص یافته است، مولف بنا به شیوه و روشی که در تدوین کتاب پیش گرفته در این باب نیز هیچ‌گونه تحلیل و تفسیری که بیانگر ماهیت و ساختار اقوال عرفانی شمس باشد، ارائه نداده و تنها به نقل قول مستقیم گفتارهای شمس که در مقالات مندرج است، اکتفا کرده است. البته شایان ذکر است که استاد موحد بن مایه‌های این شیوه‌ی تحقیق را در باب شمس در مقدمه‌ی مقالات شمس تحت عنوان «فهرست تحلیلی کتاب» به دست داده است.

به عنوان تمهید بحث و ارایه‌ی ساختاری منسجم و روشن از سخنان شمس در باب دوستی و آشنایی زلی او با مولانا، ابتدا گفتارهای افلاطون را در باب دوستی و آشنایی ازلی

مردان خدا، که در دو رساله‌ی مهم او «مهمانی» (*To Symposion*) و «فدروس» (*Phaedrus*) به تفصیل آمده، مورد مذاقه قرار می‌دهیم، سپس ضمن تشریح دیدگاه این حکیم یونانی از حقیقت عشق و ویژگی نفس آدمی در پذیرش آن، به نحوه‌ی تلقی حکما و عرفای اسلام نیز در این باب خواهیم پرداخت.

افلاطون در رساله‌ی مهمانی وقتی هنر بلاغت و حکمت خود را در باب عشق به اوج کمال می‌رساند، از زبان اریستوفانس (*Aristophanes*) که یکی از حاضران در جلسه بود صفات و نیروی عشق را با استناد به داستان کهن یونانی توصیف می‌کند. بر اساس این داستان کهن آفرینش، انسان نخستین در بدو خلقت به دو نیم شد و نیمه‌ی دیگر خود را گم کرد. او برای یافتن نیمه‌ی دیگر خود پیوسته در جستجوی آن است و حقیقت عشق «رسیدن آدمی به این نیمه‌ی اصلی خود» است. افلاطون از زبان اریستوفانس می‌افزاید، که اگر اصل آدمی از نیمه‌ی مرد کامل باشد، نیمه‌ی دیگر و گم شده‌ی خود را در بین مردان جستجو خواهد کرد:

«...بدین طریق انسان نخستین به دو نیمه شد. چون چنین شد هر نیمه‌ی ای پیوسته آرزوی نیمه‌ی دیگر داشت... مردانی که نیمه‌ی مرد کامل اند دنبال مردان می‌روند و آنها را در آغوش می‌کشند و اینان بهترین مردان اند چون همه مردی اند.» (افلاطون: ۱۳۸۲: ۲۲۵)

گویا مسعودی مورخ نامدار قرن چهارم هجری نسبت به این دیدگاه افلاطون آگاهی داشته و آن را در کتاب «مروج الذهب» بازگو کرده است:

«یکی از اهل نظر گوید: خدا هر جانی را مدور و به شکل کره آفرید و دو نیمه کرد و در هر تنی یک نیمه از آن نهاد و هر پیکری که پیکر دیگری را بیابد که نیمه‌ی جان او در آن باشد به حکم مناسبت قدیم به ضرورت میان آنها عشق پدید می‌آید و اختلاف کسان در این باب مربوط به قوت و ضعف طبایع آنهاست» (مسعودی: ۱۳۷۰: ۲/۲۷۵)

ابو الحسن دیلمی (فوت ۳۹۱) دانشمند صوفی مشرب و پیرو ابن خفیف شیرازی (فوت ۳۷۱) نیز در کتاب «عطف الالف المألوف علی اللام المعطوف» که نخستین رساله و اثر مستقل و تقریباً مفصل در باب تجزیه و تحلیل روانشناختی و فلسفی «عشق» در عرفان و تصوف اسلامی است، این دیدگاه افلاطون را به عین بازگو کرده است، که حاکی از پذیرش آرای حکمای یونان در بین حکما و عرفای مسلمین تواند بود. البته دانشمندان و عرفای مسلمان، بر اساس تجارب

شخصی خود از عشق و محبت- که صبغه‌ی الهی دارد و به کمال حقیقی رهنمون می‌سازد- تفاسیر و تعبیر بسیار متعالی و روحانی به دست داده اند:

« قال افلاطون: ان الله تعالى خلق الأرواح جُمْلَةً كَهَيْئَةِ الكُرَّةِ، ثُمَّ قَسَمَهَا بَيْنَ الخَلَائِقِ كُلِّهَا، وَ أَسَكَّنَ مِنْهَا فِي بَدَنِ مَنْ شَاءَ مِنْ خَلْقِهِ. قال صاحبُ الكِتَابِ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ: فَعَلَى هَذَا يَجِبُ أَنْ تَكُونَ المَحَبَّةُ إِنَّمَا هِيَ تَجَادُبُ بَعْضِهَا إِلَى بَعْضٍ. قال بَعْضُهُمْ: خَلَقَ اللهُ تَعَالَى رُوحَ المُنْتَحِبِينَ رُوحاً وَاحِداً فَشَقَّهَا بِبَيْنِ صَفِيٍّ وَ أَسَكَّنَهَا بَدَنَيْنِ فَإِذَا انشَقَّ الشَّخْصَانِ خُنَّ الشَّقُّ إِلَى الشَّقِّ. وَ سُمِّيَ الشَّقُّ شَوْقاً لِخَبْرِ الشَّقِّ إِلَى شَقِّهِ. وَ قال افلاطون: المَحَبَّةُ لَا تَصِحُّ إِلَّا لِلَّهِ تَعَالَى عَلَى الحَقِيقَةِ» (دیلمی: ۱۹۶۲: ۴۰) یعنی: افلاطون گفت: خدا ارواح را به شکل مدور و کره آفرید، سپس آنها را بین خلایق تقسیم کرد و در کالبد هر کس که خواست تعبیه نمود. صاحب کتاب [دیلمی] گفت: از این روی محبت واجب آید، همانا محبت، تمایل بعضی ارواح به بعضی دیگر است. بعضی دیگر گفته اند: خداوند روح مُنْتَحِبِین (دوستداران) را به صورت روحی واحد آفرید و آن را دو نیمه کرد و هر نیمه را در تنی تعبیه نمود، پس هر گاه دو تن از هم جدا شوند مشتاق هم گردند، و شوق را به خاطر این اشتیاقی نیمه ها به هم، شوق نامیدند. افلاطون گفت: محبت در حقیقت جز خدای تعالی را راست نیاید.

«ابن الدبّاغ» مورخ و فقیه قیروانی (۶۹۹) نیز اُسنایی ازلی و هماهنگی فطری (المناسِبَةُ القَدِیْمَةُ وَ المُناسِبَةُ بِالْفِطْرَةِ الاوَلَى) بین دو نفس را در پیوند با این عقیده افلاطونی تشریح و تفسیر می‌کند و در «وحدت ازلی جوهری ارواح» می‌گوید که ارواح فقط در تجسد میانشان جدایی می‌افتد: «پس از این پیوند عشق نفسی به نفسی دیگر ظاهر می‌شود و نفس یا جان عاشق می‌بندارد که خود عین معشوق است و اگر معشوق را در یابد خود را دریافته است، و معنی اتحاد همین است» (مشارق انوار القلوب، به نقل از هلموت ریتز: ۱۳۷۷: ۶۲۸/۱)

عین القضاة همدانی (۵۲۵) عارف متفکر قرن ششم موضوع اُسنایی ازلی مومنان را در ضمن گزارش دیدار «هرم بن حیان» با «اویس قرنی» بازگو می‌کند و نسبت به کسانی که از چنین اُسنایی‌هایی بی‌خبرند متعرض است: «ارواح، همچون اجساد دارای نفس و احساس اند و مومنان بعضی، بعضی دیگر را می‌شناسند. مقصود این است که این امور با سرمایه‌ی عقل درک نمی‌شود.» (عین القضاة: ۱۳۷۴: ۲۹)

شمس نیز دیدار و آشنایی خود با مولانا را فراسوی پندار شخصی می‌داند و بیان می‌دارد که تلاقی و دیدار آنان بسیار عجیب است، زیرا دو نیمه‌ی گم شده‌ی مردانِ کاملی به طرز بسیار عجیب و شگفت‌انگیزی به هم رسیده است. از دیدگاه او، مقصود از خلقت عالم، دیدار و ملاقات دو دوستِ خدایی است که جهت خدا و به دور از هواهای نفسانی روی در هم نهاده اند: «مقصود از وجود عالم ملاقات دو دوست بود، که روی در هم نهند جهت خدا، دور از هوا.» (شمس: ۶۲۸)

افلاطون همچنین در رساله‌ی «فدروس» ایده‌های خود را از زبان سقراط در باب عشق حقیقی و دوستی مردان خدا توصیف می‌کند. در این رساله، فدروس از سقراط خواهش می‌کند که خطابه‌ای زیبا در باب عشق ایراد کند و سقراط در میان خطابه‌ی خود حقیقت عشق را با بیانی نمادین چنین توصیف می‌کند: عشق نوعی دیوانگی است که برای شناخت آن باید حقیقت نفس آدمی را شناخت. نفس گوهری جاویدان و منشأ جنبش است. نفس آدمی بسان اربه‌ای است که دو اسب بدان بسته‌اند یکی از اسبان جاویدان است و پیوسته به اوج و تعالی گرایش دارد و انسان را به ورای آسمان برین می‌برد و به سوی کمال سوق می‌دهد و او را از زیبایی‌ها و نیکی‌ها و صفات الهی و در نهایت از عشق و زیبایی حقیقی که مختص عاشقان و حکیمان است، بهره‌مند می‌گرداند. اما اسب دیگر فناپذیر و نفس انسان را از اوج کمال و تعالی به زیر می‌کشد و مانع از صعود و ترقی او به عالم برین و زیبایی می‌شود، لیکن این نفس بر اثر ریاضت و کيفر رام و مودب می‌گردد و بعد از آن عاشق به دنبال معشوق است تا به وی پیوندد و چون موسم وصل رسید معشوق نیز به عاشق میل می‌کند و محبت دو سری می‌شود و اگر زهد و تقوا و پرهیزگاری پیشه‌گیرند با رستگاری و سعادت و آرامش حقیقی در این جهان در کنار هم خواهند بود. (افلاطون: ۱۳۸۲: ۷-۱۰) مولانا نیز این رابطه زیبا و سازنده‌ی عشق و نفس را در بیت زیر با بیانی بسیار حکیمانه و عاشقانه چنین مطرح کرده است:

خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد
(غ: ۶۱۰)

با توجه به این مختصر که در باب اندیشه‌های یونانی سقراط و افلاطون و امثال او معروض افتاد، شایان ذکر است که مستشرق مشهور انگلیسی رینولد-الن-نیکلسون (Reynold Alleyne Nicholson) بعد از مطالعات و تحقیقات ارزنده‌ای که در

باب شمس و سقراط انجام داده، شمس را از بسیاری جهات همتای عجیب سقراط معرفی کرده است:

«شور عظیم روحانیش، ناشی از این یقین که وی وسیلت برگزیده و ناطق پروردگار است، همه‌ی آنان را که به حلقه‌ی افسون دمیده‌ی قدرت او در می‌آمدند مسحور می‌ساخت. شمس تبریز از این جهات، نیز از بسیاری جهات دیگر، مثلاً از جهت احساسات نیرومندش، قهرش، و مرگ به قهرش عجیب به سقراط مانند است. هر دو افکار خود را مقبول نابغه‌هایی ساختند که اندیشه‌های ناستوده‌ی ایشان را بیان هنرمندانه بخشیدند، هر دو بی‌حاصلی دانش‌ظاهری، ضرورت اشراق باطنی، و ارزش عشق را فاش گفتند.» (نیکلسون: ۱۳۸۱: ۲-۳۱)

با این همه «شمسی» که ما در متن مقالات با او مواجهیم، تمامی یک انسانی است که از تمام ویژگی‌هایی که در ادبیات عرفانی برای انسان کامل بر شمرده شده، برخوردار است. مقالات او لب‌لیاب ایده‌ها و گفتارهایی است که با تزکیه‌ی نفس عارف کاملی بیان شده و معرف سیمای واقعی مولانا و الهام بخش گرانمایه‌ترین گفتارهای او در مثنوی و غزلیات شمس است.

به یمن چاپ علمی و انتقادی مقالات به صورت متنی دقیق و مهذب که از سوی استاد محمد علی موحد انجام گرفته، می‌توان با برخی از جزئیات زندگی شمس آشنا شد و این «خداوندِ خداوندان اسرار» را بیشتر شناخت. سیمای «این سلطانِ سلطانان جان» را از زبان خود او «بی‌نفاق» در مقالاتش می‌توان به عیان مشاهده کرد. او در مقالات ضمن اینکه از سیما و خلق و صفات ظاهری خود سخن گفته، به ابعاد روحانی و استعدادهای بالقوه‌ی فطری و معنوی نیز اشاره کرده است. چنان که استاد موحد یاد آور می‌شوند «مقالات هم آئینه‌ی تمام نمای اندیشه و شخصیت و روش طریقتی شمس است و هم غنی‌ترین و مطمئن‌ترین اطلاعات را در سلوک فردی و خصوصیات انسانی و جوانب اخلاقی او به دست می‌دهد.» (موحد: ۱۳۷۹: ۲۱۶) سیمای شمس را با توجه به مقالات او به طور خلاصه چنین می‌توان ترسیم نمود:

او در تبریز دیده به جهان گشود و در خانواده‌ای بسیار مهربان و عاطفی به ناز پرورش یافت و در همان اوان کودکی حالات روحانی شگرف و غیر عادی در خود احساس کرد که نوید بخش آوای عشق در درون او بود و او را به عوالم سیر و سلوک روحانی فرا

می‌خواند. (شمس: ۱۱۹، ۶۲۵، ۷۷) به تحصیل علوم ظاهری و خواندن کتب فقهی اهمیت شبان می‌داد لیکن به خاطر کشش روحانی عشق از حضور در مجلس سماع و ربودگی های آن نیز سخن می‌گفت و به همین خاطر گاهی نسبت به علوم ظاهری و عالمان قشری بی توجه می‌شد و به جمع صوفیان و درویشان صادق پناه می‌برد و گاهی نیز بر عکس چون حقیقت درویشی و فقر را در درویشان و صوفیه نمی‌دید به حلقه‌ی فقیهان و عالمان وارد می‌شد. (همان: ۶۷۶، ۶۷۷، ۲۳۹) با نیازمندان صادق سخت متواضع بود و با عوام کم اختلاط می‌کرد. (همان: ۸۲، ۲۹۰) به خاطر ناز پروردگی، زود رنج و نازک و بد طبع بود و در جای خاصی آرام و قرار نداشت. (همان: ۶۲۶) به حرفه‌ی معلمی علاقه مند و در آن حرفه بسیار استاد، سخت گیر و پرخاشگر است. (همان: ۲۵۰) اهل خانقاه و مباحث مدرسی نیست اما به هنگام بحث هر سوال را ده جواب می‌دهد چنانکه در هیچ کتابی مسطور نیست. (همان: ۱۸۶) جمالی نسبتاً خوب دارد اما اخلاق تند خود را که مربوط به جمال باطن است زشت می‌پندارد و هیچ اهل نفاق نیست. (همان: ۷۴) دل و اندرونش خزینه‌ی حق است و در آن گوهری است که اگر به کسی بنماید او را از همه بیگانه و به خود مجذوب می‌کند. نیز اندرون خود را مدرسه ای می‌داند که معیدش دل است. (همان: ۲۶۴، ۲۲۲، ۶۲۷) نوعی گرایشهای ملامتی نیز در اقوال و حالات او مشهود است. (همان: ۱۱۴)

صاحبان تذکره ها و مناقب نامه ها شمس را عارفی جان آگاه و واقف اسرار، سیاح پرنده، صاحب کرامت، استاد در انواع علوم نظیر ریاضیات، الهیات، حکمیات، نجوم، منطق، خلاف، کیمیا، اهل فضل و علم و عبارت و تحریر معرفی می‌کنند، این همه اوصاف که گاهی هم با افسانه و اسطوره آمیخته است، چنانکه گفته شد در ولد نامه و رباب نامه‌ی سلطان ولد، رساله‌ی سپهسالار، مناقب العارفین افلاکی، نفحات الانس جامی، تذکره‌ی دولتشاه به تفصیل مندرج است.

هم چنان که می‌دانیم سیمای شمس که قطب همه‌ی معشوقان عالم است، در آیینی عشق آتشین و تجارب عرفانی مولانا به عیان مشهود است و اشتیاق پر شور و نغمه سرایی های مولانا نسبت به این معشوق بی بدیل شهرت جهانی دارد. لیکن شمس با چنین علو مرتبه‌ی روحانی و به قول مولانا «خدوند خدوندان اسرار» یا «سلطان سلطانان جان» در مقالات خود سیمای مولانا را به صورت ولی کامل و مکملی ترسیم می‌کند که نه تنها موجب آرامش

روحي و معنوی شمس می‌شود بلکه دیگر ابعاد روحانی و استعدادهای فطری و معنوی شمس را که مشایخ او و حتی پدرش از کشف آن عاجز بودند، کشف می‌کند: «در من چیزی بود که شیخم نمی‌دید و هیچ کس ندیده بود، آن چیز را خداوندگارم مولانا دید.» (افلاکی: ۱۳۶۲: ۳۰۹/۱) با عنایت به ماهیت گفتارهای شمس در مقالات و نیز با امعان نظر در عالم انس و بیوند رازناک و روحانی مولانا و شمس، دلکش‌ترین و زیباترین ابعاد شخصیت عرفانی مولانا را که از دید تذکره پردازان و مناقب‌نامه نویسان نهان مانده، می‌توان دید و راز عشق و شیفتگی شمس تبریزی نسبت به مولانا را درک کرد: «آخر من تو را چگونه رنجانم که اگر بر پای تو بوسه دهم ترسم که مژه‌ی من در خلد، پای تو را خسته کند.» (شمس: ۱۳۶۹: ۲۱۹)

۲) دیدار فراتاریخی و عارفانه

«ای بودم بر خود می‌جوئیدم، و می‌بیچیدم، و بوی

می‌گرفتم، تا وجود مولانا بر من زد.» (شمس: ۱۴۲)

در این بحث و در مباحث بعدی سعی خواهیم کرد تا اقوال و گفتارهای شمس را که در مورد مولانا به رشتهٔ تحریر در آمده^۱، بر اساس ترتیب و توالی منطقی و با رویکرد روانشناختی باز گو کنیم تا بدین گونه بتوانیم گزارشی عرفانی و شرح حال گونه‌ای از زندگی چند ماهه‌ی او در کنار مولانا ارایه دهیم. چنین رویکرد منسجم و منظم به گفتارهای شمس که در متن مقالات به صورت آشفته و پراکنده ذکر شده، جهت شناخت شخصیت عرفانی مولانا از نگاه شمس و چگونگی رشد و شکوفایی استعداد و ابعاد روحانی و روانی شمس مفید تواند بود و رابطهٔ او را با مولانا که تقریباً در حدود پانزده یا شانزده ماه بوده- از ۲۶ جمادی الآخر سال ۶۴۲ تا ۲۱ شوال ۶۴۳ (افلاکی: ۳۰/۲-۶۲۹)- روشن تر خواهد کرد.

گویا شمس پانزده یا شانزده سال پیش از نخستین ملاقات مشهورش با مولانا، او را در شهر حلب یا دمشق دیده بود و با او آشنایی داشت، «با کسی کم اختلاط می‌کنم. با چنین صدری که اگر همه‌ی عالم را غلبیر کنی نیابی، شانزده سال بود که سلام علیک بیش نمی‌کردم و رفت.» (شمس: ۱۳۶۹: ۲۹۰ و ۶۹۰) لیکن در این آشنایی آن تأثیر افسون کننده و سحر انگیز عاشقانه در بین طرفین نبوده و به گفته‌ی شمس، مولانا آن موقع هنوز آمادگی لازم را جهت درک حقیقت شمس نداشته است «میلیم از اول با تو قوی بود الا می‌دیدم در مطلع سخنت

که آن وقت قابل نبودی این رموز را. اگر گفتمی مقدور نسدی آن وقت، و این ساعت را به زیان بردیمی.» (همان: ۱۹-۶۱۸) به همین خاطر چنین آشنایی از لحاظ روحی و روانی تأثیر مسحور کننده ای بر طرفین نخواهد گذاشت و هر دو بی بهره خواهند شد. چنانکه یونگ روانشناس مشهور سوئسی در مورد چنین آشنایی های افسون کننده و عاطفی می گوید: «افسون پدیده ای ارتباطی است که در آن وجود دو شخص لازم است. برای این که افسونی به وقوع پیوندد افسون شده و مفتون شده باید حتماً زمینه و آمادگی لازم را داشته باشند و نیز لازم است که این زمینه ی آمادگی نا خودآگاهانه باشد زیرا اگر نا خودآگاه نباشد تأثیر افسون کننده ای وجود نخواهد داشت.» (یونگ: ۱۳۷۲: ۱۱۹)

البته شمس، خود به این حقیقت روانشناختی آگاه بود و سعی داشت که با پرده انداختن از روی کار خویش و باز نمودن احوال و رفتار خود به صورت غیره منتظره و ناگهانی‌ا‌نا خودآگاهانه) آن بنده نازنین را که در میان قوم ناهموار گرفتار آمده، مجذوب خود گرداند و رهایی دهد. به همین خاطر سالها در انتظار فرصت بود تا وقت مناسب آن دیدار جاودانه فرا رسد: «وقت نیست هنوز. الامور مرهونه باوقاتها». (مقالات: ۶۱۹) هم چنان که می‌دانیم این دیدار بر رمز و راز عارفانه به تصریح مناقب نامه نویسان به سال ۶۴۲ در محله ای به نام «خان برج فروشان» بنا به قول سه‌سسالار (سه‌سسالار: ۱۳۶۸: ۱۲۶) و یا در «خان شکر فروشان» بنا به قول افلاکی (افلاکی: ۱۳۶۲: ۱۸۸/۲)، در قونیه اتفاق افتاد، و نوعی از آشنایی ازلی و دوستی فرا تاریخی و افسون کننده را برای تمامی اعصار بشر به یادگار گذاشت. شمس نخستین دیدار روحانی و فرا تاریخی خود با مولانا را در مقالات به زبان عربی چنین بیان می‌دارد:

«و اول کلام تکلمت مع کان هذا اما ابا یزید کیف ما لزم المتابعة، و ما قال سبحانک ما عبدناک ففرح مولانا الی التمام و الکمال هذا الکلام...» (شمس: ۶۸۵)

گویا در این دیدار آنچه آنان را به بحث و گفتگو وا داشته، شطح معروف بایزید بسطنی، «سبحانی ما اعظم شانی» است. البته شمس، نسبت به اقوال و احوال عارفانه ی بایزید نظر مساعد ندارد و از این که او در صورت و معنی، متابعت سنت حضرت رسول (ص) نمی‌کند، متعرض اوست:

«سلطان اعارفين چگونه گويم؟ امير نیز نيست! کو متابعت محمد عليه السلام؟ کجاست متابعت در صورت و معنی؟ یعنی همان نوری و روشنايي که دیده‌ی نور دیدی او شود، دیده‌ی او دیده‌ی او شود، موصوف شود به جمله‌ی صفات او.» (شمس: ۹-۷۳۸)

یا می‌گوید: بایزید از ذکر مذکور (حق) مست است و با این مستی متابعت حضرت رسول (ص) نتوان کرد. شمس گفتار شطح امیز بایزید را نوعی جبر مذموم می‌انگارد:

«گفت ذکر می‌خواهم، فرمود که ذکرى باید که از مذکور باز ندارد. و آن ذکر دل باشد. ذکر زبان کم باشد. ابایزید ذکرى که به دل بود خواست که بر زبان بیارد، جو مست بود سبحانی گفت. متابعت مصطفی (ص) به مستی نتوان کردن. او از آن سوی مستی است. به مستی متابعت هشیار نتوان کردن سبحانی جبر است، همه در جبر فرو رفته اند.» (همان: ۶۹۰)

چنان که از گفتارهای شمس در مقالات بر می‌آید او علاوه بر بایزید بسطامی نسبت به برخی از مشایخ بزرگ روزگار خود زبان اعتراض می‌گشاید و آنان را خارج از متابعت حضرت رسول (ص) می‌داند، بزرگانی چون اوحد الدین کرمانی و محمد بن محی الدین بن عربی از زمره‌ی بزرگان مشایخ روزگار شمس اند که شمس آنان را شایسته‌ی مصاحبت و مجالست نمی‌داند. با این همه چنانکه ذکر شد شمس از میان بزرگان روزگار خود، آن بزرگ مرد اعصار را که چند سال پیش هم نسبت به او میل عاطفی شدید روحانی داشته، یافته و شاید با طرح گفتار بحث بر انگیز بایزید بسطامی خواسته، این مطلوب و معشوق دیرین خود را از لحاظ متابعت و عدم متابعت سنت حضرت رسول (ص) بیازماید و فضایل او را ببیند، در این جا بهتر است که نحوه‌ی پرسش و پاسخ و حالاتی را که بین این دو عارف نامور پدیدار گشته، از زبان بنده‌ی افلاکی بشنویم:

«همچنان از کبار اصحاب منقولست که روزی حضرت مولانا با جماعت فضلا از مدرسه‌ی پینه فروشان بیرون آمده بود و از پیش خان شکر ریزان می‌گذشت: حضرت مولانا شمس الدین برخاست و پیش آمده عنان مرکب مولانا را یگرفت که یا امام انسنین! ابا یزید بزرگتر بود یا محمد؟ مولانا فرمود که از هیبت آن سؤال گوینا که هفت آسمان از همدگر جدا شد و بر زمین فرو ریخت و آتش عظیم از باطن من بجمجمه‌ی دماغ زد و از آنجا دیدم که دودی تا ساق عرش برآمده: جواب داد که حضرت محمد رسول الله بزرگترین عالمیان بود، چه جای بایزیدست؟ گفت: پس چه معنیست که او با همه عظمت خود ما عرفناکَ حقَّ معرفتکَ می‌فرماید و این ابا یزید سبحانی ما اعظمه شأنی و انا سلطان السلاطین می‌گوید؛ فرمود که ابایزید را تشنگی از جرعه‌ی ساکن شد و دم از سیرابی زد و کوزه‌ی ادراک او از آن مقدار پر شد و آن نور بقدر روزن خانه‌ی او بود؛ انا حضرت مصطفی را علیه سلاطه استقای عظیم بود و تشنگی در تشنگی و سینه‌ی مبارکش شرح ألم شرح لک صدرك. أرض الله واسعة گشته

بود لاجرم دم از تشنگی زد و در هر روز در استدعای قربت زیادتی بود. واز این دو دعوی، دعوی مصطفی عظیم است از بهر آنکه چون او به حق رسید خود را بر دید و بیشتر نظر کرد. اما مصطفی علیه السلام هر روز بیشتر می‌دید و بیشتر می‌رفت انوار و عظمت و قدرت و حکمت حق را یوماً یوم و ساعهً بعد ساعهً زیاده می‌دید از این روی ما عرفناک حقاً معرفتک می‌گفت...» (افلاکی: ۱۳۶۲: ۲/ ۶۱۸-۲)

به گفته‌ی افلاکی وقتی شمس این پاسخ مولانا را شنید از سر ذوق نعره ای زد و بی‌هوش گشت:

«همانا که مولانا شمس الدین نعره ای بزد و بیفتاد، حضرت مولانا از استر فرود آمده ایمه را دستوری داد، فرمود که او را بر گرفتند و به مدرسه‌ی مولانا بردند تا به خود آمدن وی سر مبارک او را بر سر زانو نهاده بود. بعد از آن دست او را بگیرفته روانه شدند و مدتی مدید مصاحب و مجالس و مکالم هم بودند.» (همان)

استاد فروزانفر با توجه به مقالات شمس، ماهیت مسأله‌ی دیدار و سوال و جوابی را که بین این دو بزرگ روی داده مستند و موثق ذکر می‌کند. اما همین سوال و جواب را که مبدأ و موجب تحول و انقلاب روحی مولانا شده، در حد خود خالی از اشکال نمی‌داند و در این باب می‌گوید: «سوال شمس بسیار پیش پا افتاده و عادی است و طفلان طریقت هم از جواب امثال آن عاجز نبوده و نمی‌باشند تا چه رسد به مولانا که از آغاز زندگانی با حقایق عرفان آشنا شده و در مهد تصوف تربیت یافته بود.» (فروزانفر: ۱۳۸۲: ۶۰) استاد زرین کوب نیز بر این باور است که حالات و سخنان شمس آن مایه‌های عرفانی را که موجب بی‌خودی و شیفتگی دیگران شود، ندارد و این امر عشق و شیفتگی مولانا را نسبت به او برای کسانی که حقیقت حال آن دو را تجربه نکرده اند توجیه ناپذیر می‌نماید. (زرین کوب: ۱۳۸۱: ۱۰۰)

در توجیه این مبحث نخست باید از روح لطیف و حساس و صیقل یافته‌ی عرفا یاد کرد که به واسطه‌ی آن به حواسی فراتر از حواس محدود این جهانی دست یافته و از حقایق امور با خبراند. عرفا همچنان که در بیان حال خود زبانی دیگر دارند و از این زبان گاهی تحت عنوان «زبان اشاری» یاد می‌کنند، در دیدن و شنیدن نیز چشم و گوشی دیگر دارند و در زندگی عادی و روزمره‌ی خود امور و حالاتی را می‌بینند و می‌شنوند که دیگران از دیدن و شنیدن آن عاجز اند. نیز ذهن تیز و وقاد عرفا در قلمرو تداعی معانی‌ها همیشه در جولان است، از این روی آنان به دنبال کوچکترین بهانه‌ای هستند که مطابق با حال و عالم درون خود از نشانه‌های زبانی (گفتاری و نوشتاری) و پدیده‌های هستی‌تفاسیر و تأویل‌های ژرف و شگرفی ارایه دهند. مولانا نیز با توجه به اینکه در مهد عرفان و تصوف پرورش یافته همچنانکه استاد فروزانفر متذکر

آن شده اند، نه تنها در این زمینه سرآمد ملک عرفان تواند بود (پنبه اندر گوش حس دون کنید/ بند حس از جسم خود بیرون کنید. مثنوی: ۱۳۷۳: ۵۷) بلکه گاهی از بیدیهای هستی و دیده ها و شنیده های خود چنان تفاسیر ناب و عمیقی به دست می‌دهد که در نوع خود واقعاً بی نظیر است. بنابراین هیچ استبعاد ندارد اگر چنین شخص تیز بین و نکته سنجی، مجذوب سوال و گفتار یا لحن خاص انسان شوریده حال و شیدایی چون شمس شده، سرمست و بی خود گردد و از او حالت ها پدید آید. دیگر اینکه در باب گیرایی و گرمی سخن شمس، گواهی صادق چون مولانا را داریم که در باب سخنان روح بخش و جان افزای او داد سخن داده و تا آخر عمر مجذوب و شیفته‌ی گفتار های او شده است:

«قلاید های دُر دارد بناگوش ضمیر من از آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین»
(غزل: ۱۸۶۰)

با این که بررسی و وا کاوی علمی و دقیق اسلوب بیان و هنر سخنوری شمس در مورد اثبات گرمی و گیرایی و تأثیر گذاری سخنان عارفانه‌ی او مفید فایده تواند بود، لیکن این موضوع را در این مقال به خاطر پرهیز از اطاله‌ی کلام از زبان خود او می‌شنویم. از مطاوی یک گزارش کوتاه و مختصری که از دوران کودکی شمس به دست رسیده، چنین دریافت می‌شود که سخنوری یا به گفته‌ی افلاطون هنر مسحور کردن آدمی (افلاطون: ۱۳۸۲: ۱۲۸)، با ذات او عجیب بوده است. شمس در این گزارش، هنر سخنوری خود را الهام و موهبت حق می‌داند که از کودکی آن را با خود داشته و از آن در رشد و ترقی و تربیت اشخاص بهره می‌برده است:

«اما مرا از خردگی به الهام خدا هست که به سخن تربیت کنم کسی را چنانکه که از خود خلاص می‌یابد و یشتوک می‌رود.» (شمس: ۱۳۶۹: ۱۶۹)

شمس به عنوان عارفی جان آگاه به نشئه بخشی و گیرایی و ارزش سخنش نیک آگاه است:

«آخر کسانی که بر تو سخن ما بر ایشان می‌زده است، وقتها چیزهای معین می‌دیده اند، عجایب و واقیعت ها... و امله اگر بوی سخن به تو می‌رسیدی، بر خاستی و جامه ضرب کردی و صد فریاد کردی!» (همان: ۷۷۵)

بنابر این هر کس به صحبت او درمی آید مسحور سخن او می‌گردد و صحبت دیگران در نظرش سرد و بی مایه می‌شود، چنانکه دیگر با هیچ کس نمی‌تواند هم صحبت شود:

« آن کس که به صحبت من راه یافت، علامتش آن است که صحبت دیگران بر او سرد شود. نه چنان که سرد شود و همچنین صحبت میکند بلکه چنان که نتواند با ایشان صحبت کند.» (همان: ۷۴)

از این روی از مریدان و مخاطبان خود می‌خواهد که سخن او را به هر گونه که باشد سرد و گرم یا تلخ و شیرین حرمت دارند تا تربیت یابند و محترم شوند:

«اگر تو را حال، سخن من مکروه نماید، از این حالت مگریز. سخن مرا احترام کن تا محترم شوی.» (همان: ۱۵۲)

شمس از سخن خود تحت عنوان «سخن نیک و مشکل» یاد می‌کند، که با آن اسرار را بیان می‌دارد: «سرّ کلام دیگر است، و کلام که حرف و صوت نیست دگر» (شمس: ۶۹۱)، «اسرار می‌گویم، کلام نمی‌گویم.» (همان: ۹۴)

بر اساس چنین تجربه ای شمس به معنای حقیقی سخنش که از تجارب عرفانی و ضمیر روشن او جوشیده، ایمان دارد و می‌گوید که این کلام او را باید به گوشی دیگر شنید تا معنای آن را دریافت. او سخن خود را می‌تواند بارها تکرار کند اما هر بار معنایی تازه و بکر از آن فهم شود. اگر سخن او صد بار هم تکرار شود، هر بار به شکلی و معنایی دگر است، چنانکه هر یک از معانی آن شور و جذب و تازگی خاصی دارد و موجب دگرگونی و تغییر مخاطب می‌شود:

« حقیقت این سخن بدیشان نرسد، لا معنی بدیشان رسد که رنگشان دگر گردد. تغییر آدمی را سبب باشد. هر آینه از بهتر تفهیم شان سخن مکرر می‌کردم، طعن زدند که از بی مایگی سخن مکرر می‌کنند. گفتم بی مایگی شماس، این سخن من نیک است و مشکل. اگر صد بار بگویم هر باری معنی دیگر فهم شود و آن معنی اصل همچنان بکر باشد.» (همان: ۱۶۸)

با این همه از گفتارهای شمس در باب نخستین دیدار خود با مولانا و نیز از این گزارش مشهور افلاکی - که خالی از خیال پردازی و بزرگ نمایی نیست - چنین مستفاد می‌شود که مولانا هنگام برخورد فرا تاریخی خود با شمس در اوج و کمال علم و عرفان بوده است. شمس در گفتار خود اذعان می‌دارد که مولانا به خاطر پاک‌ی ضمیرش از سخن من سر مست شد، سر سخن مرا به تمام و کمال دریافت و من نیز به سبب سر مستی او، حلاوت و حقیقت این سخن را دریافتم در حالی که پیش از این، از حلاوت و حقیقت آن غافل بودم. (همان: ۶۸۵) گویا افلاکی این گفتار شمس را در روایت خود آب و تاب داده و ماجرا را به گونه ای شرح داده تا کمال علم و عرفان مولانا را هنگام برخورد با شمس باز گو کند.

اینکه شمس موجب شکوفایی عشق الهی در وجود مولانا و نیز موجب نوعی دگرگونی و دگردیسی روحانی او شده، جای هیچ گونه شک و تردید نیست، لیکن در مورد پیوند و رابطه‌ی این دو عارف بزرگ در حد مریدی و مرادی یا استاد - شاگردی، هنوز جای تأمل باقی است. چنانکه گفته شد مولانا قبل از دیدار با شمس دانشمندی بصیر و جان آگاه ترین اهل دلی بود که شمس در عمر خود او را یافته بود. شمس از مولانا در مقالات چنین یاد می‌کند: «این ذوفنون عالم که در فقه و اصول و فروع متبحر است.» (همان: ۷۷۸)

اما در مورد سلوک مقامات عرفانی مولانا و اهل دل بودن او قبل از شمس، باید از تعالیم و آموزه های عرفانی معلم و شیخ معنوی او، یعنی برهان الدین محقق ترمذی یاد کنیم، که بعد از در گذشت پدر مولانا، بهای ولد، به مدت نه سال تعلیم و تربیت روحانی و عرفانی او را به عهده گرفت و مولانا پنج سال بعد از او نیز به ریاضت و مجاهده پرداخت و به گفته‌ی سلطان ولد قطب زمان خود شد. (سلطان ولد: ۱۳۱۶: ۱۹۶) سپهسالار نیز گزارش خود را در مورد تعالیم عرفانی و روحانی مولانا از قول برهان الدین چنین مطرح می‌کند:

«ای جان و نور دیده ام، اگر چه در علوم رنجهای بردی و انگشت نما گشتی، اما بدان که ورای این علوم علمی دیگر است که این قشر آن است، و کلید آن علو پدیرت به من رغبت داده است. تو را تحصیل آن مطلوب است. بعد از آن حضرت خداوندگار را به تحقیق علوم یقینی رغبت فرموده، طریق سلوک و آداب مشایخ تلقین کرد.» (سپهسالار: ۱۳۶۲: ۱۱۹)

بنابر این گزارشها، مولانا در همان نخستین دیداری که با شمس داشته، شیخ و پیر کاملی بوده که شمس سالها دنبال چنین شخصی بود و آرزوی پیوستن به او را داشت، چنانکه در جایی دیگر می‌گوید:

«من بر مولانا آمدم، شرط این بود اول که من نمی‌آیم به شیخی، آنکه شیخ مولانا باشد او را هنوز خدا بر زمین نیاورده و بشر نباشد من نیز آن نیستم که مریدی کنم، آن نمانده است مرا!» (شمس: ۷۷۷)

با توجه به آنچه در باب چگونگی شخصیت و حالات مولانا در نخستین دیدار او با شمس گفته شد، می‌توان بر آن بود که مولانا در همان نخستین دیدار با شمس در کمال پختگی علوم دینی و یقینی به سر می‌برد و بیشتر مراحل و مراتب عالی عرفانی را نیز تجربه کرده بود. لیکن اخگری می‌بایست تا وجود مجازی این پخته‌ی کامل را غرق شعله های عشق خوش سودایی کند که او را در انجام کار به کمال و مطلق حقیقی رهنمون سازد، و شمس آن اخگر تابناک بود.

استاد موحد بر آن است که در مقالات شمس سه تصویر مختلف از مولانا هست که بیانگر مراحل سه گانه تحول و دگرگونی روحانی او در برخورد با شمس است. ایشان این حالات سه گانه را چنین بیان می‌دارند: «مولانایی که خامیها دارد و هنوز یکسره از خود تهی نشده است و به تبحر و تسلط خویش در علوم متداول می‌نزد، و مولانای دیگر که سر تا سر وجودش در شمس غرق گشته و از خود به دیگری نمی‌پردازد. تصویری دیگر از مولانایی سوم نیز هست که آن را تنها از روزنه‌ی چشم پیر تبریز می‌توان تماشا کرد و آن تصویر مولانای کاملی است که هنوز فعلیت پیدا نکرده و در مرحله‌ی انکشاف و ظهور است.» (موحد: ۱۴۵)

نگارنده با اینکه این تقسیم بندی استاد موحد از شخصیت مولانا را، که نخستین بار هم از سوی ایشان مطرح شده، در نوع خود بدیع و بسیار عالمانه می‌داند، لیکن بر آن است که در مقالات شمس تنها سیمای مولانای سوم که از دو بعد جذاب و تماشایی تواند بود، شایان طرح و بررسی است. زیرا شخصیت مولانای اول که شخصیتی خام است و به علوم متداول می‌نزد، هیچ گونه تازگی و جذابتی در مقالات شمس ندارد و اگر شمس به این بعد از شخصیت او در مقالات اشاره کرده به خاطر تذکر و تذکارتی است که اکثر عرفا این مسئله را به مصاحبان، مجالسان، دوستان، شاگردان و مریدان خود یاد آور می‌شوند، چنانکه دیدیم این موضوع را برهان الدین محقق ترمذی، معلم روحانی مولانا نیز قبلاً به او گوش زد کرده بود. اما در مورد مولانای دوم باز در مقالات شمس به تصاویر و اقوال چندان جذاب و زیبایی که به طور کامل بیانگر این بعد شخصیت عرفانی مولانا باشد بر نمی‌خوریم، مگر این که این بعد شخصیت عرفانی او را در دیوان غزلیات شمس جستجو کنیم که «أظهر من الشمس است. البته شمس در یک جایی از مقالات به این بعد شخصیتی او به اختصار اشاره می‌کند: «مولانا می‌فرماید که تا با تو آشنا شده ام این کتابها در نظرم بی ذوق شده است.» (شمس: ۱۸۶)

شخصیت مولانای سوم که استاد موحد نیز آن را از چشم پیر تبریز تماشا می‌کند، شخصیتی است که با تصاویر بسیار جذاب و زیبایی در مقالات از آن یاد شده و از بسامد بالایی برخوردار است. در حقیقت در این شخصیت عرفانی مولانا است که می‌توان پیوند رازناک و شور انگیز و افسون کننده‌ی مولانا با شمس را که ورای رابطه‌ی مریدی و مرادی و استاد-شاگردی است دید. این بعد از شخصیت مولانا را از دید پیر تبریزی می‌توان از دو منظر تماشا کرد: نخست مولانایی که پیری کامل و مکمل است اما شمس به این پیر ابراز ارادت نمی‌کند و نمی‌خواهد

میرید او گردد، لیکن او را همواره به خاطر کمال استعداد فطری و طی تمامی مدارج و مراتب عالی عرفان می‌ستاید. دیگر مولانایی که مطلوب، دوست و معشوق شمس است و شمس هنگامی که می‌خواهد از این دوست و محبوب خود سخن گوید، عبارات و جمله‌هایی را به بیان می‌دارد که در اوج عاطفه و احساس است و بیانگر شیفتگی و دوستی مفرط این دو بزرگوار نسبت به هم است. بنابراین این دو چهره‌ی بارز و شاخص مولانا را در متن مقالات شمس می‌توان بدین گونه ترسیم کرد: نخست مولانایی که همچون پیری کامل و مکمل است و از دید شمس سیما و صفات انسان کامل را دارد و دیگر مولانایی که فراسوی مورد نخست است و سیمای محبوبی را دارد که شمس سراپای وجود خود را در او محو کرده، خود را در آینه‌ی وجود او می‌بیند.

۳) مولانا به عنوان پیر کامل و مکمل

«در من چیزی بود که شیخ نمی‌دید و هیچ کس ندیده بود، آن چیز را خداوندگارم مولانا دید.» (افلاکی: ۳۰۹/۱)

شمس پس از آن که در خدمت پیران تبریز به سر برد و مراحل مقدماتی تصوف، زهد و ریاضت را به انجام رساند، نیروی درونی و عطش پیر جویی او، او را بر آن داشت که به دنبال پیر کامل و مکملی باشد تا نیاز درونی و عطش او را فرو نماند، گویا شمس به خاطر یافتن چنین پیری، سفرهای طولانی و دراز دامنی داشته و به همین سبب در بین صوفیان روزگار خود به شمس «پرنده» مشهور شده است. چنانکه افلاکی می‌گوید: «حضرت مولانا شمس الدین را در شهر تبریز پیران طریقت و عارفان حقیقت کامل تبریزی خواندندی و جماعت مسافران صاحب‌دل او را پرنده گفتندی.» (افلاکی: ۲/۲۱۵) بنابر این شمس برای یافتن انسانی صاحب‌دل و جان آگاه و رسیدن به کاملی اکمل، به سیر و سفر طولانی می‌پردازد و در خواب و بیداری از خدا می‌خواهد که او را با یک ولی کامل محشور گرداند. لیکن در تقدیر ازلی چنان رفته است که شمس الدین با مولانا جلال الدین به این آرمان و آرزوی روحانی خود برسد و سر نوشت و زندگی نامه‌ی عرفانی خود را در معیت مولانا از سر رقم زند. چنانکه خود در مقالات گسستن از پیر خود در تبریز و رسیدن به مولانا را چنین وصف می‌کند:

«آنچه با تو کردم با شیخ خود نکردم. او را رها کردم به قهر، و رفتم. اما او می‌گفت من شیخم، مولانا چیزی

دیگر می‌گوید...» (شمس: ۲۲۲)

بنا به تصریح صاحب «روضات الجنان» این پیر، شیخ ابوبکر سله باف تبریزی است که شمس مدت مدیدی در خدمت او بود. شیخ چون در طی مراحل و مدارج عالی عرفانی، حالات شمس را در اوج کمال و خارج از حد درک خود دید، به شمس اجازه داد تا به سیاحت بپردازد و در جستجوی مطلوب و محبوب حقیقی خود باشد. (کربلایی: ۱۳۸۲: ۱/۱۹۱ نیز افلاکی: ۶۱۵/۲)

با این همه شمس وصول به مولانا را از حضرت حق به تضرع و دعا و زاری می‌خواهد و در رویای صادقه‌ی خود رسیدن به او را چنین تعبیر می‌کند:

«به حضرت حق تضرع می‌کردم که مرا به اولیای خود اختلاط ده و همصحبت کن! به خواب دیدم که مرا گفتند که تو را با یک ولی همصحبت کنیم گفتیم کجاست آن ولی؟ شب دیگر دیدم که گفتند در روم است. چون بعد چندین مدت بدیدم گفتند که وقت نیست هنوز! الامور مرهونة باوقاتها.» (همان: ۶۰- ۷۵۹)

شمس که به شدت از خود ملول شده و در کنار نزدیکان خود به خاطر نداشتن همزبانی، غریب افتاده بود (خود غریبی در جهان چون شمسش نیست. مثنوی: ۱/ ۱۱۹) بی اختیار با شور و شوقی وافر به دنبال هم سنخ و مردی از جنس خود، می‌گشت تا خود را در آینه‌ی وجود او ببیند. شمس چون این مرد کامل خدایی و آرمانی خود را می‌یابد با کمال مسرت او را قبله‌ی خود می‌سازد؛ زیرا این مرد وجود حقیقی شمس و سخنان و را به طور کامل و به نیکوترین وجهی درمی‌یابد:

«کسی می‌خواستیم از جنس خود که او را قبله سازم، و رون بدو آرم که از خود ملول شده بودم- تا تو چه فهم کنی از این سخن که می‌گویم که از خود ملول شده بوده؟- اکنون چون قبله ساختم، آنچه من می‌گویم فهم کند و دریابد.» (شمس: ۲۰- ۲۱۹)

شمس در متن زیر سالهای تنهایی و دوری از مولانا را با استعاره‌ها و ایمازهای بسیار جالبی وصف می‌کند، او می‌گوید: قبل از آشنایی با مولانا بی‌راکد و بی‌جنب و جوش بود و چون مردابی در خود می‌پیچید و بوی می‌گرفت تا وجود مبارک مولانا بر او زد و او را از خمول و خاموشی به در آورد و به سوی دریای بی‌پایان حقیقت خیش و خرم و تازه روانه کرد:

«خوب گویم و خوش گویم، از اندرین روشن و منورم، آبی بودم بر خود می‌جوشیدم، و می‌پیچیدم و بوی می‌گرفتم، تا وجود مولانا بر من زدیروان شد، اکنون می‌رود خوش و تازه و خرم...» (همان: ۱۴۲)

او چون این دوست و هم سنخ خود را یافته، یقین دارد که این دوست بدون شک، ولی خداست: «اکنون من دوست مولانا باشم، و مرا یقین است که مولانا ولی خداست.» (همان: ۱۷۷۸)

چنانکه پیشتر گفته شد شمس، مولانا را پانزده یا شانزده سال پیش در حلب یا دمشق دیده بود و با او آشنایی داشت. او در این آشنایی از این پیر و ولی خدا برخی از معارف عرفانی را شنیده بود و آنها را در یاد و خاطر خود، خوش و عزیز می‌داشت و به دیگران نیز بازگو می‌کرد. به عنوان نمونه شمس در تبیین مسأله‌ی «اتحاد روحانی اولیا» و نیز تقابل «صورت و معنی» که یکی از مسایل بنیادین عرفان و تصوف اسلامی است، از سخن مولانا و تمثیل بسیار زیبای او (دانه های انگور و شیرهی آن، که چون انگور را بيفشاری تعدد و تكثر از میان بر خیزد) یاد می‌کند و یاد آور می‌شود که هر کس به این بینش و مرحله‌ی عرفانی برسد به انتهای سلوک رسیده، از منتهیان می‌گردد:

« صور مختلف است و اگر نه معانی یکی است. از مولانا به یادگار دارم از شانزده سال که می‌گفت که خلابق همچو اعداد انکورند عدد از روی صورت است، چون بيفشاری در کاسه آنجا هیچ عدد نیست؛ این سخن هر که را معامله شود کار او تمام شود.» (همان: ۶۹۰)

چنانکه این موضوع را مولانا در مثنوی بازگو کرده است:

گر تو صد سبب و صد آبی بشمیری	صد نمائد یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست	در معانی تجزیه و افراد نیست

(مثنوی: ۶۱-۶۸۵)

با وجود این شمس هیچ تمایلی به مسأله‌ی مرید-مرادی ندارد و نمی‌خواهد مرید مولانا باشد، لیکن شیخوخت و کامل بودن او را به آشکارا و با جان و دل می‌پذیرد و اذعان می‌دارد که از وقتی که شهر خود را ترک کرده هیچ شیخ کاملی ندیده است الا مولانا. اما مولانا نیز به خاطر همت والا و طبع آزاد اندیشی اش در بند مسایل مربوط به مرید-مرادی نیست و خرقه نمی‌دهد: « من خود از نهر خود بیرون آمده ام شیخی ندیده ام. مولانا شیخی را بشاید، اگر بکند الا خود نمی‌دهد خرقه. اینکه بیایند به زور که ما را خرقه بده موی ما ببر به الزام بدهد، این دگرست و آنکه گوید بیا مرید من شو دگر.» (همان: ۷۵۶)

شمس در جایی دیگر می‌گوید که مولانا در پی جمع کردن مرید نیست و تنها به فرزندان خود توجه دارد که در حکم مرید اویند: « مولانا را هیچ مرید نبوده است الا فرزندانش، هم فرزند، هم مرید.» (همان: ۶۴۸)

بنابر این شمس به امید شخصی به قونیه می‌آید که مقام او فراتر و والاتر از حد مریدی است، و چون نقد وجود او (مولانا) به دست است او را هیچ مریدی به کار نیست:

« من بر این بودم و بدین آمدم که اگر در مریدان وفا بود بود، و اگر نبود نبود، چون مولانا بدست است.» (همان: ۷۶۹)

از نگاه شمس مولانا شیخ کاملی است که به خود نمایی و شهرت و وعظ هیچ توجهی ندارد و اگر گاهی در بین عامه‌ی خلق به وعظ و خطابه می‌پردازد به خاطر اشارات و الهام حق و درخواست بیش از حد دیگران است:

«مولانا را خود فراغت است از وعظ، به اشارت حق و به هزار شفاعت و لابه گری بزرگ و خرد گوید، آنچه گوید.» (همان: ۱۵۱)

شمس پس از رسیدن به مولانا بعد از اندک زمانی با او انس می‌گیرد. مصاحبت این دو بزرگ در خلوت‌هایی که با هم می‌کنند به طول می‌انجامد و خلوتشان به قدری عظیم و پر رمز و راز است که هیچ کسی نمی‌تواند خلوت آنان را بشکند یا به محفلشان راه یابد. چنانکه 'فلاکی' این موضوع را به تفصیل در مناقب العارفین ذکر کرده است:

«سه ماه تمام در حجره‌ی خلوت لیلأ و نهارأ بصوم وصال چنان نشستند که اصلاً بیرون نیامند و کسی را زهره و طاقب آن نبود که در خلوت ایشان در آید و به کلی حضرت مولانا از تدریس و تلمیح و تذکیر فارغ گشته به تقدیس قدیس اعظم مشغول شد و تمامت اکابر و علمای قوتیه به جوش و خروش عظیم در آمدند که این چه حالت و این شخص چه کسی است و کیست و از کجاست...» (فلاکی: ۶۲-۷۲)

اطرافیان و مریدان مولانا با آگاهی از این خلوتها و مصاحبتهای طولانی که حسادت آنان را نیز نسبت به شمس در پی داشت، در باب رابطه‌ی این دو قطب عالم عرفان می‌پرسند و شمس نیز نسبت به این مسأله واقف گشته، آن را با مولانا مطرح می‌کند: که آیا رابطه‌ی شان، رابطه‌ی برادری و یاری، یا مریدی و مرادی و یا استاد - شاگردی است؟ البته شمس از طرح چنین مسأله‌ی ناخشنود و رنجیده خاطر گشته و رابطه‌ی خود با مولانا را که رابطه‌ی دوستی و حبیانه است، و رای حد تقریر می‌داند و کسانی را که نسبت به موضوع حساس شده و آن را بزرگ جلوه می‌دهند، سرزنش کرده، نادان می‌انگارد:

«مرا می‌باید که ظاهر شود که زندگانی ما با هم به چه طریق است؟ برادری است یا یاری؟ یا شیخی و مریدی؟ - این خوشم نمی‌آید - استادی و شاگردی؟ - سرگین به دهانش گویند. کسی را که خواهد که لفظی بگرداند و همان معنی باشد، چنین گویند به ولایت ما، از این برنجند. زهی خرد مقلد که ایشان را خبر گوید.» (شمس: ۶۸۶)

او در متن زیر رابطه‌ی خود با مولانا را به وضوح توصیف می‌کند و تأکید دارد که او نه به عنوان شیخ مولانا بلکه به جهت دوستی نزد او آمده، تا به آرامش برسد. او بدون هیچ نفاقی اقرار

می‌کند که آن که خواهد شیخ مولانا باشد، او را هنوز خدا نیافریده، زیرا مولانا ولی کامل خداست:

«من بر مولانا امدم شرط این بود اول که من نمی‌آیم به شیخی آنکه شیخ مولانا باشد او را هنوز خدا نیاورده و بشر نباشد. من آن نیستم که مریدی کنم آن نمانده است مرا! اکنون به جهت دوستی، آسایش اکنون می‌یابد هیچ نفاق حاجت نباید مرا کردن... اکنون من دوست مولانا باشم، و مرا یقین است که مولانا ولی خدا است.» (همان: ۸۰-۱۷۹)

شمس در متن زیر مولانا را تنها شخصی می‌داند که متصف به صفات حقیقی شیخ است و نیاستگی شیخی دارد، او فرق میان مشایخ ظاهری و شیوخ حقیقی را صد هزار ساله راه می‌داند و اذعان می‌دارد که از شهر خود به طلب شیخ حقیقی بیرون آمده، اما در هیچ کس صفات حقیقی شیخ را نیافته الا در مولانا. چنانکه می‌گوید: اگر از حلب به صحبت مولانا آمده‌ام به خاطر متصف بودن مولانا به صفات حقیقی شیخ است:

«از این مقام که این صفت باشد کسی را تا شیخی صد هزار ساله ره است. این نیز نیافتم الا مولانا را یافتم بدین صفت، و اینکه باز می‌گشتم از حلب به صحبت او بنا بر این صفت بود.» (همان: ۷۵۶)

پس به خاطر چنین صفات حقیقی مولانا است که شمس در تفسیر حدیث «العلماء ورثة الانبياء» می‌گوید: اگر می‌خواهید معنی و تفسیر حدیث را بدون شرح و تفصیل و به وضوح بدانید به مولانا نگاه کنید که ولی خداست و در بین ماست. او مولانا را از زمره‌ی آن علمایی می‌داند که وارث انبیایند:

«مولانا را بسین اگر خواهی که معنی العلماء و رثة الانبياء بدانی و چیزی که شرح آن نمی‌کنم.» (همان: ۸۱۸)

بعد به تشریح و تبیین صفات حقیقی و معنوی مولانا می‌پردازد و بیان می‌کند که هیچ سالک گرم رو و ستم‌هنده‌ای به یکی از صفات والایی او نمی‌رسد:

«مولانا را صفت‌ها است که به صد هزار مجاهده به یک صفت او نرسد هیچ سالک گرم رو. حلمش را کوی: علمش را کوی: تواضعش را کوی: گرم را کوی؟» (همان: ۱۲۹-۱۳۰)

شمس هم چنان که از مقام شیخی مولانا به‌کرار یاد می‌کند به علم و هنر و استعداد علمی بی‌نظیر او نیز اشاره دارد و می‌گوید که اگر من دوباره به دوران خردی و کودکی بازگردم و به آموختن و اکتساب علم بپردازم، ده یک از علم و هنر او را نمی‌توانم حاصل کنم؛ شگفت اینکه مولانا با آن همه علم و دانشی که دارد، در مقابل من هیچ اظهار فضل نمی‌کند و هنگام

استماع سخن من چنان متواضع و فروتن و تسلیم است که هیچ اختیاری از خود ندارد، مثل بچه‌ی دو ساله ای است که پیش پدر به ادب و تواضع نشسته است:

«مولانا این ساعت در ربع مسکون مثل او نباشد در همه فنون، خواه اصول، خواه فقه، و خواه نحو و در منطق یا ارباب آن به قوت معنی سخن گوید به ازشان و با ذوقتر از یشان و خوبتر از یشان، اگرش بیاید و دلش بخواهد، و ملالتش مانع نیاید. و بیمی آن که اگر من از سر خرد شوم و صد سال بکوشم ده یک علم و هنر او حاصل نتوانم کردن آن را نادانسته انگاشته است و چنان می‌پندارد خود را پیش من وقت استماع که شرم است نمی‌توانم گفتن، که بچه دو ساله پیش پدر یا همچون نو مسلمانی که هیچ از مسلمانی نشنیده باشد زهی تسلیم.» (همان: ۷۳۰)

گاهی این اظهار تواضع و تسلیم بیش از حد مولانا، شمس را می‌رنجاند و موجب اعتراض او می‌شود و بدون هیچ تفسیر و توجیهی می‌گوید، او به من چیزی نمی‌آموزد و مرا برتر از خود می‌داند و مرا بر خود فضل می‌نهد و من این کار او را نمی‌پسندم و دوست ندارم. شمس به صراحت می‌گوید که اگر بین من و مولانا جدایی و فراقی باشد به خاطر این مسأله است! (این گفتار که از زبان خود شمس ایراد شده، شاید غیر از حسادت و آزار و اذیت اطرافیانش، توجیه روانشناختی دیگری باشد در باب فراق و دوری او از نزد مولانا):

«اکنون تو فضل می‌نهی مرا بر خود، من آن نمی‌گویم. پیش من این نیست. بی تأویل می‌گویم: سبب فراق اگر بود این بود و آنکه مرا نمی‌آموزی. من چون اینجا آموختم بیایم رفتن به شام و رعناهی و ناز باشد. چون این شرط به جای آوری رفتن به شام و رعناهی و ناز باشد.» (همان)

شمس گاهی نیز از شناخت حقیقت و وجود عمیق و زرف مولانا اظهار عجز می‌کند و می‌گوید: از شناخت او عاجزم، زیرا هر لحظه در او صفات و حالات و رفتارهایی را می‌بینم که قبلاً ندیده‌ام، بنابراین این به اطرافیایان و شاگردان خود سفارش می‌کند که قدر وقت را بدانند و همواره در خدمت مولانا باشند تا حاصل اوقاتشان خیرگی و بطالت نباشد:

«و الله که من در شناخت مولانا قاصرم، در این سخن هیچ نفاق و تکلف نیست و تأویل، که من در شناخت او قاصرم. مرا هر روز از حال و افعال او چیزی معلوم می‌شود که دی نبوده است. مولانا را بهترک از این دریابید، تا بعد از این خیره نباشید.» (همان: ۱۰۴)

او با چنین علاقه‌ی مفرضی که به مولانا دارد، با غرق در وجود حقیقی و بی‌کران مولانا حالات و رفتارهای عرفانی او را کشف می‌کند و می‌گوید: مولانا غواص بحر بی‌کران عالم معانی است و به صید ذرر گرانبهای حقایق معنوی و عرفانی مشغول است و من نیز به عنوان بازرگان خریدار آن درر گرانبهای روحانی و عرفانی هستم و آنها را به نیکو ترین وجهی می‌توانم

عرضه کنم. در حقیقت شمس در این متن به عنوان انتقال دهنده‌ی فیض مولانا به دیگران ظاهر می‌شود و دیگران نیز تنها از طریق این دوتن می‌توانند به گوهرهای معنوی و عرفانی نایل شوند:

«امروز غواص مولاناست و بازرگان من و گوهر میان ماست. می‌گویند که طریق گوهر میان شماست، ما بدان راه یابیم؛ گفتم آری، و لیکن طریق اینست. من نمی‌گویم به من چیزی دهید، می‌آید به صورت نیاز، آن به زبان حال پرسیدن است که راه خدا کدامست؟ بگو. می‌گویم راه خدا اینست.» (همان: ۱۱۵)

چنانکه که در گفتار فوق دیدیم شمس بدون اینکه به رابطه‌ی مریدی - مرادی اشاره کند به یک رابطه‌ی صمیمی و لازم و ملزومی که مکمل هم اند تأکید دارد و در قطعه‌ی زیر با تمثیل زیبایی (آفتاب و ماه) این رابطه‌ی صمیمی و عاطفی را تبیین می‌کند:

«نفاق کنم یا بی نفاق گویم؟ این مولانا مهتاب است. به آفتاب وجود من نرسد، الا به ماه در رسد. از غایت شعاع و روشنی، دیده طاق آفتاب ندارد. و آن ماه به آفتاب نرسد الا مگر آفتاب به ماه برسد.» (همان: ۷)

روی آفتاب به مولاناست، زیرا روی مولانا به آفتاب است. (همان: ۳۲۰)

به قول مولانا:

جو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من گمان فتاد زخم را که هم عذار توم

(غ: ۱۷۲۶)

شمس تبریز که مشهورتر از خورشید است من که همسایه‌ی شمس چو قمر مشهورم

(غ: ۱۶۳۹)

مقام عرفانی مولانا را در کشف و تجربه‌ی عرفانی رویا گونه‌ی شمس به عیان می‌توان مشاهده کرد. در متن زیر شمس در طی مکاشفات و شهود عرفانی، خود را در فضایی روحانی می‌بیند و از عظمت و زیبایی آن مدهوش می‌شود. در آن فضای روحانی هفت در از آسمان باز شده و ستون‌هایی از زمین تا آسمان بر افراشته و مولانا بر سر منبر نشسته است، دو فرشته‌ی زیبا نیز با گیسوهای دراز و چشمان بزرگ و پر نور با طبق‌هایی پر از جوهر به سوی مولانا روانند. در حقیقت در این تجربه‌ی عرفانی شمس به نوعی به «ولی» بودن مولانا اشاره شده است، مولانا در مقامی است که در بلندی ستون‌ها که نماد طاعات و عبادات مومنان است، بر بالای منبر بر همه‌ی پدیده‌ها اشرف و برتری دارد و دو فرشته‌ی روحانی نیز او را در این مقام حمایت می‌کنند و گوهرهایی را (که می‌تواند نماد معرفت و اسرار الهی باشد) با طبق‌های سر پوش پیش مولانا می‌نهند:

«گفت در باغی دیدم خود را بی خود شدم، و مولانا در صفی می‌آید و جمال‌الدین دگر می‌آید. آواز شنیدم، صدا گفت که صلا! نعره ای بزدم، باز به خود آمدم. خواستم موزه پوشیدن، چیزی دیگر به چشم آمد بی خود شدم. به سرگرد همه خانه می‌گشتم، از آسمان هفت در باز شد و استون‌ها دیدم از زمین تا آسمان - می‌دانستم که آن ستون آسمان‌ها طاعت مومنان است - باز مولانا را دیدم بر سر منبر و دو کس از هوا در آمدند سوی مولانا، با گیسوهای غلویانه چشم هاشان بزرگ چون دروازه و بر نور طبق‌ها با طبق بوش بیاوردند بر جوهر پیش مولانا نهادند.» (شمس: ۲۸۹)

پس این ولی در برترین و والاترین مقام روحانی و آسمانی است و باید از هر نوع کزندی محفوظ ماند. در دعای زیر که از زبان شمس می‌شنویم انگار مریدی در حق مرشد و پیر خود چنین دعایی را بر زبان رانده است. در این دعا کامل و اکمل بودن این ولی الهی از دید شمس کاملاً مشهود است:

«خدا هیچ رنج به جسم مولانا مرساند که هر رنج که به جسم او رسد، به همه اجسام رسیده باشد و هر رنج که به روح او رسیده باشد به همه روحها.» (همان: ۳۵۶)

بنابر این چنین شخصی همواره ستوده و تحت مراقبت حق است:

«و حمید آن باشد که محمود و ستوده‌ی حق است و ستوده‌ی خلق. ستوده‌ی حق همچنین نند که مولانا است.» (همان: ۳۶۴)

با این همه از سخن شمس چنین استنباط می‌شود که مولانا عارف و انسان کاملی است که شایستگی حضور در عالم وحدت و یگانگی را یافته و از برکزیدگان خاص حق در عالم هستی شده است. او از حقایق عالم ملکوت آگاه است و دیگران را در روی زمین یاری می‌کند، روح این عارف کامل چنان عظمتی دارد که با تن خاکی او هیچ مناسبتی ندارد. او به خاطر جامعیت و کمال معنوی، به تنهایی حکم امت واحد را دارد، بنابر این اگر رنجی به او برسد به کل هستی و روح‌ها رنج رسیده است و به قول مولانا، روح او انگار هزاران جبرئیل است که در کالبد خاکی او نهفته است:

صد هزاران مرد پنهان در یکی	صد کمان و تیر، درج ناوکی
این چنین جانی چه در خوردن است	هین بشو ای تن ازین جان هر دودست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر	ای مسیحان پنهان در جوف خرد

(مثنوی ۹۷/۶-۱۴۸۰)

به همین سبب شمس بر اساس شعار مشهور صوفیه «الصوفی ابن الوقت»، حضور در

کنار مولانا را بهترین و گرانمایه ترین ایام عمر انسان می‌داند:

« بر سر گوری نبشته بود که عمر این یک ساعت بود. الصوفی ابن الوقته از آن ما این ساعت عمر است که به خدمت مولانا آیم. به خدمت مولانا رسمیم. » (شمس: ۶۳۸)

شمس در تفسیری که از حدیث حضرت رسول (ص) « طوبی لمن رانی... » ارایه می‌دهد، دیدن مولانا و حضور در جمعیت یاران را مبارک می‌شمرد و سفارش می‌کند که دم را غنیمت دانسته و وجود مولانا و حضور در کنار او را مغتنم شمارند و او را بهتر دریابند:

« چون مرا دیدی و من مولانا را دیده، چنان باشد که مولانا را دیده‌ای. طوبی لمن رانی. من خود صد بار گفته‌ام که مرا آن قوت نیست که مولانا را بینم و مولانا در حق من همین گوید. اما پیش من باری این است که بعد از مولانا خوشتر را می‌کنند که در نیافتیم، قوت شد. اکنون غنیمت دارید جمعیت یاران را. » (همان: ۶۸۹)

همچنین مولانا در مقایسه با مشایخ بزرگ صوفیه از مقام والایی برخوردار است و از اولیای خاص خداست و هیچ نسبتی با عالم خاکی ندارد:

« مرا چه غم است؟ اهل دنیا اند و اهل آخرت و اهل حق. نسبی اهل آخرت، مولانا اهل حق » (همان: ۷۵۹)

چنین فردی که از عالم امر الهام می‌گیرد، در مستی و جذبه‌ی عشق حق است و در بند و اندیشه‌ی گفتار خود نیست بنابراین اگر سختی گوید یا بنویسد موثر و محرک و مهیج است:

« این مولانا بارها گفته است که او از من رحیم‌تر است. او را مستی خوش است. خواه این کس در آب سیاه افتد خواه در آتش و خواه در دوزخ او دست در زنج زده است نظاره می‌کند. او نه در آب می‌افتد نه در آتش بی آن کس الا نظاره می‌کند. » (همان: ۷۷۴)

یا:

« این سخن که مولانا نبشت در نامه محرک است مهیج است. اگر سنگ بود یا سنگی بر خود بچنبد. » (همان: ۷۵۰) « مولانا را سختی هست من لدنی. می‌گوید در بند آن نی که کس را نفع کند یا نکند. » (همان: ۷۶۷)

مولانا به خاطر داشتن چنین موهبت الهی و قوه‌ی روحانی بر ضمائر تصرف دارد و باطن و حقیقت سخن اطرافیان و نزدیکان خود را در می‌یابد و شرح و تفسیر می‌کند. به همین سبب هیچ کس نمی‌تواند سخن و حقیقت حرف‌های شمس را نقل قول یا تفسیر کند الا جناب مولانا، زیرا مولانا است که می‌تواند با درک و تفسیر اقوال عرفانی شمس به لایه‌های نهانی سخنان شمس پی برده، معانی والای آن را تشریح کند و بدین گونه در وجود شمس چیزهایی را کشف و مشاهده کند که هیچ کس قادر به کشف آن نیست:

« مرا عجب می‌آید که کسی سخن مرا چگونه نقل می‌کند. به ذات پاک ذو الجلال که مولانا سخن مرا اگر نقل کند به از این نقل کند و معنی‌های خوب انگیزد به از این، اما سخن من نقل نکرده باشد. (همان: ۳۸۵)

یا:

« صریح گفتم مولانا پیش ایشان که سخن من به فهم ایشان نمی‌رسد تو بگو...» (همان: ۷۳۲)

یا:

« با هیچ خلق سخن نگفته ام الا با مولانا» (همان: ۷۳۹)

یا می‌گوید: آفتاب وجود من یا روشنائی حقیقی سخنان مرا کسی درک نمی‌کند، مگر مولانا، زیرا مولانا روی به آفتاب دارد و حقیقت آن را درک می‌کند:

« آفتاب است که همه عالم را روشنی می‌دهد. روشنائی می‌بیند که از دهانم فرو می‌افتد. نور برون می‌رود از گفتارم. در زیر حرف سیاه می‌تابد! خود این آفتاب را پشت به ایشان است. روی به آسمانها. و روشنی زمینها از وی است. روی آفتاب به مولانا است، زیرا روی مولانا به آفتاب است.» (همان: ۶۶۰)

به همین سبب شمس اقرار می‌کند که اگر سخنی بر زبان آورده و یا در باب حقایق عرفانی حرفی زده است به خاطر وجود مولانا بوده است. چون مولانا است که حقیقت و ماهیت وجود شمس را شناخته و او را به گفتار واداشته است در حقیقت شمس به قول مولانا، چون نایب است که با لب دمساز خود جفت شده و حقایق عرفانی را بیان کرده است:

با لب دمساز خود گر جفتمی همچو نی من گفتنی ها گفتمی

(مثنوی: ۱۳۷۳: ۴/۱)

« این خمی بود از شراب ربانی سر به کل گرفته هیچ کس را بر این وقوفی نه. در عالم گوش نهاده بودم می‌شنیدم. این خنوب به سبب مولانا سر باز شد هر که را از این فایده رسد سبب مولانا بوده باشد. حاصل ما از آن توایم. و نور دیده و غرض ما فایده ای است که به تو باز گردد.» (شمس: ۷۷۲)

بنابر این اقوال حق داریم که این سخن افلاکی را از قول خود شمس دوباره در پایان این مقال نقل کنیم، «در من چیزی بود که شیخم نمی‌دید و هیچ کس ندیده بود، آن چیز را خداوندگارم مولانا دید.» (افلاکی، ۱/۳۰۹) در واقع ماهیت و حقیقت وجود شمس را مولانا این پیر کامل اکمل که بر همه‌ی حقایق امور هستی آگاهی و سلطه دارد، به دیگران شناسانده است! و حق هم غیر از این نمی‌توانست باشد چون قبل از چاپ کامل مقالات شمس اطلاعاتی که در باب شمس در افواه عموم و مجامع علمی نشر یافته بود، بیشتر از طریق آثار مولانا از جمله مثنوی و غزلیات شمس بود.

۴) مولانا به عنوان دوست و محبوب شمس

این همه رنجها از این شد که ورق خود می‌خوانید

ورق یار هیچ نمی‌خوانید. « (شمس: ۷۳۱)

شمس دین و شمس دین و شمس دین می‌گوی و بس تا بیینی مردگان رقصان شده اندر گن

مطربا گر چه نبی عاشق مشو از ما ملول عشق شمراندین کند مر جانن را چون یاسمن

(کلیات شمس: ۱۹۷۸)

این ابیات بیانگر عشق رنگین و آتشین مولانا نسبت به شمس است. مبنای این

عشق قربان کردن و فانی نمودن نفس و خواهش های حقیر انسانی در راه رسیدن به هدف

متعالی و معشوق باقی است. این عشق، «اسطربلاب اسرارِ خداست» که با ملاقات دو قطب بزرگ

عالم عرفان فرروزان می‌شود و تأثیری سحرناک و شور انگیز در ارتباط و پیوند طرفین می‌گذارد

تا جایی که یویایی، جاودانگی و سیر به کمال را به همراه داشته، در انجام کار به سوی خدا

رهنمون می‌شود. شمس الدین نیز متقابلاً چنان که پیشتر گفتیم، چنین عشق جاوید و متعالی را

در وجود خود پرورده و در پی آن است که آن را به انسان متعالی و شاسته عرضه دارد. شمس از

بین معاشران و همصحبتان خود، تنها مولانا را شایسته‌ی عشق خود می‌داند و دوستی و عشق

پاک و خدایی خود را به این ولی عزیز خدا نثار می‌کند و این عشق خود نسبت به او را دم به دم

تازه و نو و رو به افزون می‌بیند:

« بسیار بزرگن را دوست می‌دارم، و مهری هست لا ظاهر نکم، که یکی دو ظاهر کردم و هم از من

در معاشرت چیزی آمد حق آن صحبت ندانستند و نشناختند بر خود گیرم که آن مهر نیز که بود سرد نشود با

مولانا بود که ظاهر کردم افزون شد و کم شد. (شمس: ۱۲۱)

شمس با الهام از چنین عشقی بر این عقیده است که مقصود از خلقت عالم دیدار و

آشنایی دو دوست بود تا همدیگر را به خاطر خدا و دور از هوا بشناسند و دوست بدارند. شمس در

جوار چنین یار خدایی همواره آسوده و شاد است و غیر از او هیچ نمی‌خواهد :

« مقصود از وجود عالم ملاقات دو دوست بود، که روی در هم نهند جهت خدا، دور از هوا. مقصود نان

نی نانین نی، قصابی و قصابی نی. چنانکه این ساعت به خدمت مولانا آسوده ای.» (همان: ۶۲۸)

« چه شادم به دوستی تو که مرا چنین دوستی داد خدا! این دل مرا به تو دهد، مرا چه آن جهان چه این

جهان، مرا چه قعر زمین چه آسمان، مرا چه بالا چه پست. (همان: ۱۸۹)

شمس در جایی دیگر از اینکه دوست حقیقی و خدایی خود، مولانا، را یافته است در عجب

است و می‌گوید که زمان و روزگار زیادی بایست، تا دو دوست همدل، چنین به هم برسند و در

کنار هم باشند. چنانکه پیشتر نیز به این جمله‌ی بسیار عمیق و حکیمانه‌ی او اشاره کردیم و در مورد آن با استناد به گفتارهای افلاطون به تأمل پرداختیم:

«ما دو کس عجب افتاده‌ایم. دیر و دور تا چو ما دو کس به هم رسد.» (همان: ۹۲)

«سالها بگذرد که یکی را از ناگه دوستی افتد که بیا ساید.» (همان: ۱۸۹)

بنابراین در این جا به خاطر عشق و شیفتگی روحانی، نوعی گشادگی خاطر و نرمی باطن در وجود شمس توان دید. زیرا در جایی دیگر از مقالات، شمس ضمن اینکه جمال و زیبایی خود را به مولانا وصف می‌کند، می‌خواهد از زشتی و تند خوویی و سرد گوویی خود نیز به او بگوید. شمس هرچند بر آن است که این روی زشت خود را به مولانای زیبا روی بنماید، اما به هیچ وجه نمی‌تواند، زیرا مولانا از اهل حق است نه از اهل دنیا، پس پیش چنین عزیزی باید پیوسته به لطف و مهر گفت و از عشق و محبت حقیقی سخن راند، نه از خوف و قهر. اهل دنیا ظرفیت یا توان شنیدن سخن محبت را ندارند با آنان باید از خوف گفت تا گستاخ نگردند:

«مولانا را جمال خوب است، و مرا جمالی هست و زشتی هست. جمال مرا مولانا دیده بود، زشتی مرا ندیده بود. این بار نفاق نمی‌کنم و زشتی می‌کنم تا تمام مرا ببیند، نغزی مرا و زشتی مرا. (مقالات: ۷۴) لاغ گوید که مولانا اهل حق است، پیش خدمت او سخن لطیف باید گفتن، نمی‌بینی، تا کنون سخن محبت می‌گفتم، پیش اهل دنیا سخن خوف باید گفتن.» (همان: ۱۳۳)

شمس بر اساس دوستی و عشق پاک خود احساسات لطیف و رقیق و خوشایندی را به زبان می‌آورد و گاهی نیز صورخیال بسیار جالبی را برای توصیف عشق و دوستی خود نسبت به مولانا به کار می‌گیرد که همگی یاد آور روزهای شادی است که مولانا و شمس در کنار هم به سر می‌بردند، قبل از اینکه درد هجران و فراق را به جان خرند. در زیر به برخی از گفتارهای عاشقانه‌ی شمس نسبت به مولانا که از بار عاطفی بالایی برخوردار است اشاره می‌شود.

شمس وصل یار خود را بسیار مبارک و میمون می‌داند و از اطرافیان خود تنها به او بسته‌ده می‌کند، زیرا مفهوم فراق و دوری، چنان که پیشتر در سخن افلاطون دیدیم به معنای اجتناب و جدایی بشر از نیمه‌ی کامل خود یا اجتناب دو کامل مکمل از یکدیگر است:

«وصل تو بس عزیز آمد. افسوس که عمر وفا نمی‌کند. جهان بر زر می‌باید تا نثار کنم وصل تو را»

(همان: ۶۶۵)

بنابراین هر رنجی را که انسان در این جهان متحمل می‌شود به خاطر خود بینی و بی اعتنایی او به یار کامل خدایی و اجتناب و دوری از چنین یار آرمانی است. شمس شناختن یار خدایی و توجه به او را با عبارت بسیار زیبا و شاعرانه‌ی « خواندن ورق یار » بیان می‌دارد:

« مرا مولانا بس است اگر مرا طمع باشد این را یاد دارید که ورق خود را می‌خوانید، از ورق یار هم چیزی فرو خوانید شما را این سود دارد. این همه رنجهای از این شد که ورق خود می‌خوانید ورق یار هیچ نمی‌خوانید. » (همان: ۷۳۱)

«ورقی فرض کن یک روی در تو یک روی در یار، یا در هر که هست، آن روی که سوی تو بود خواندی، آن روی که سوی یارست هم نباید خواندن.» (همان: ۷۲۶)

شمس گاهی بر اساس عشق پر شور و التهاب الهی خود، خود را در اتحاد با مولانا می‌بیند و او را محرم خانگی خود و مثل خود می‌داند، بنابراین در این مباشرت روحانی و همراهی صمیمانه هر که او را برنجانند در حقیقت مولانا را برنجانده است:

« این حلال من به من از مولانا و از همه نزدیکتر است، در حکم من است، با او حکم کنم که روی تو هیچ کسی نخواهم که بیند الا مولانا. » (همان: ۱۱۱)

«ستایش تو حجت نیست، عالم، تو خود ستایش رها کن. این جهت آن می‌گویم که ستایش مولانا آن باشد که چیزی سبب راحت اوست و خشنودی اوست نگاهداری، و چیزی نکنی که تشویش و رنج بر خاطر او نشیند. و هر چه مرا رنجانید آن به حقیقت به دل مولانا رنج می‌رسد.» (همان: ۶۲۹)

او گاهی با مولانا چنان سخن می‌گوید، انگار که عاشقی در اوج نیاز با معشوق خود در گفت‌وگوست. شمس بر این عقیده است که به این گونه ارتباط و مصاحبت نزدیک با مولانا نیاز دارد، چنان که اگر مولانا در این ارتباط، سردی و گرانی از خود نشان دهد و او را از مصاحبت و دوستی خود محروم کند، او از رشد و شکوفایی باز می‌ماند و شور و اشتیاق سخنوری و شعله‌ی عشق در وجود او می‌میرد:

«آن نطق در زبان از اصل نطق نیست. زیرا که اصل نطق دل است. همه نطق‌ها از دل خیزد. آخر بیا کارها داریم. آخر چه گریز پایی است؟ بر پایت بندی می‌باید نهاد تا نگریزی؟ بند نمی‌پذیری. جان و دل در پای تو بیچم! سودی نیست برهم می‌سکلی. تن را خود ره نیست.» (همان: ۶۶۱)

شمس مضمون و مفهوم دوستی و مصاحبت را در باب تعظیم و بزرگداشت مولانا تا حد کامل و مکمل بودن او که بنده‌ی برگزیده‌ی حق در زمین تواند بود، گسترش می‌دهد و همت بر طلب این انسان کامل مقصور می‌کند و تنها این مطلوب حقیقی را از خدا می‌خواهد:

«دمشق رفتن کار شما نیست کار من است. مولانا چون طرفه در من می‌نگرد! گفت: خدا را از چنین کس می‌طلبید، من او را معتقد تر شدم، گفتم: اول غلط گفتم، من خدا از او نمی‌طلبم، او را من از خدا می‌طلبم.» (همان: ۷۶۶)

او دیدن روی چنین مطلوبی را مبارک و موجب شادی و سرور می‌داند:

«روی تو دیدن والله مبارک است.» (همان: ۷۴۹)

«خنک آنکه مولانا را یافت. من کیستم؟ من باری یافتم. خنک من! چون متلونی در اعتقاد، کو یقین راه؟ خود در شک می‌گذراتی.» (همان: ۷۴۹)

شمس با همه‌ی وجودش تسلیم محض خواست و اراده‌ی مولانا است. بنابراین، این دوست راستین و صادق بر همه‌ی خواسته‌ها و آرزوهای خود پشت پا می‌زند تا مراد و کام دوست حقیقی و خدایی خود را برآورده سازد. او هر سخنی که می‌گوید یا هر کاری که انجام می‌دهد از برکت وجود مولانا است:

«مولانا رها نمی‌کند که من کار کنم. مرا در همه عالم یک دوست باشد، او را بی‌مراد کنم؟ بشنوم مراد او نکنم؟ شما دوست من نیستید که شما از کجا و دوستی من از کجا؟ لا از برکات مولانا ست هر که از من کلمه‌ای می‌شنود هرگز یا چند گاه از من کسی چیزی می‌شنود؟ یا کسی چیزی گفتم؟» (همان: ۷۲۹)

در خاتمه‌ی این بحث، به اختصار به دعوی‌ها و خود ستایی‌های نامتعارف شمس از خود، که بیانگر حالت خودشیفتگی (narcissism) او نیز می‌باشد، اشاره می‌کنیم تا معلوم گردد که چنین شخصیت خود شیفته و والایی چگونه و تا چه حد مقام اکملیت مولانا را پذیرفته و او را حرمت داشته است:

«با هر که به نفاق سخن گویم بهشتش برد
و با هر که به راستی گویم به قحش برد...
والله اگر بوی سخن من به تو می‌رسیدی،
بر خاستی
و جُمه ضرب کردی
و صد فریاد کردی!» (همان: ۷۷۵)

یا:

نه از فراق مولانا مرا رنج،
نه از وصال او مرا خوشی!
خوشی من از نهاد من
رنج من هم از نهاد من!

اکنون با من مشکل باشد زیستن،

آن نی ام

آن نی ام، «همان: ۷۵۷»

با این همه قضاوت های شمس در باره ی مولانا چنان که استاد موحد نیز متذکر شده اند: «ساده و خالی از ابهام نیست، شیب و فرازاها دارد. درستی ها و جفاگویی ها و عتاب ها از یک سو و مهربانی ها و لطف ها و تعظیم ها از سوی دیگر» (موحد: ۱۳۷۵: ۶۶) البته چنین حالات و اطوار درونی شمس موجب گرمی و شور و صراحت و پارادوکس های زیبا و هنری در سخن این «خداوند خداوندان اسرار» شده است.

۵) نتیجه

انجام سخن را نیز بسن آغازین آن باز با این قول شمس به پایان می بریم تا شاید دوباره بتوانیم تأمل و تدقیقی ژرف در رابطه و پیوند رازناک و سحرانگیز این دو اعجوبه ی عالم عرفان داشته باشیم و به عمق رابطه ی آن دو که بیشتر بر پایه ی دوستی خداگونه استوار است بی ببریم و آشنا شویم:

«مرا می باید که ظاهر شود که زندگانی ما با هم به چه طریق است؛ برادری است یا یاری؟ یا شیخی و بریدی؟- این خوشم نمی آید- استدی و شاکردی؟- سرکین به دهانش گویند کسی را که خواهد که لفظی بگرداند و همان معنی باشد، چنین گویند به ولایت ما، از این برنهند، زهی خر مقلد که ایشان را خر گوید» (شمس: ۶۸۶)

با این همه پیوند رازناک جانهای آشنا را نمی توان با حرف و صوت و قول توصیف کرد، مگر اینکه حقیقت آن پیوند را از زبان خود راز آشنایان عالم عرفان شنید:

مومنان معدود لیک ایمان یکی	جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خراست	ادمی را عقل و جان دیگر است
باز غیر جان و عقل ادمی	هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد	نو موجو این اتحاد از روح باد
جان گرگان و سگان هریک جد است	متحد جانهای شیران خداست

(مثنوی: ۱۴/۴-۴۰۸)

یاد داشت ها

۱- استاد موحد بر آن است که مجموعه‌ی سخنان شمس را سلطان ولد فرزند مولانا جمع کرده است. خود شمس سخنان خود را «اسرار» نامیده و در میان مولویان به نام «خرقه‌ی شمس» شناخته شده است، و بعداً از این مجموعه تحت عنوان «مقالات» یاد کرده اند. (مقالات: ۴۱-۳۹) شایان ذکر است که شمس بنا به اذعان خود هیچ علاقه‌ای به نوشتن نداشته است: «من عادت نوشتن نداشته ام هرگز. سخن را چون نمی‌نویسم در من می‌ماند و هر لحظه مرا روی دگر می‌دهد.» (مقالات: ۲۲۴ نیز ۳۱۶) بنابر این به نظر می‌رسد که سخنان شمس را اطرافیان و یا مریدان مولانا هنگام گفتگوی شمس با مولانا یا با اشخاص دیگر می‌نوشتند. گویا گاهی سخنان والای عرفانی و اسرار او را مولانا نیز می‌نوشت و شمس در باب آنها به تأمل می‌پرداخت: «به عالم دل برتند آن کس را که سرّی دارد. مست کنند تا در مستی آن سر را بگویند ولیکن باید شنونده بشناسد که در این میان سخن سر کدام است. چیز کجا بود که نگفته بود هیچ، در میان این سخنها گفته شد، اما باز بوشیده شد. مگر مولانا چون بنویسد، به نور خدا چیزی بیاید یا نیابد. تا مطالعه کنم.» (مقالات: ۳۲۲)

